

آیا حضرت خضر، اهل پلتیک هستند؟

دکتر علفی، در حالتی بین خواب و بیداری دست و پا می‌زد که کوبه‌ی در باغ به صدا درآمد و پس از لحظه‌ای، مهربانو وارد اتاق شد و گفت:

- آقا جان! او و اژدری، آمده‌اند.

دکتر علفی، سرش را بلند نکرد که مبادا مهربانو، اشک‌های او را ببیند. پس، لحاف را روی سر خودش کشید و گفت:

- منظور از اوپی که با اژدری آمده است، شیخ علی است؟! - بلی. شیخ علی و اژدری آمده‌اند به دیدنتان.

- بگو پدرم حالشان خوش نیست.

- می‌دانند. برای همین هم آمده‌اند به عیادتان!

- بگو پدرم درازکشیده بودند، خوابشان برده است.

- مادرم بهشان گفت که خواب هستید.

- خوب؟! - گفتند که بیدارتان کنم!

- مادرت گفت که بیدارم کنی؟! - نخیر. اژدری و شیخ علی!

- عجب آدم‌هائی هستند اینها! بگو پدرم دارند نماز می‌خوانند!

- خوب، بعدش چه؟! - به مادرت بگو که فعلاً بیرتنشان توی اتاق بزرگ تا بعدش بینم چه باید بکنم! برو!

مهربانو، به سرعت از اتاق بیرون زد و دکتر علفی، پس از لحظه‌ای، صدای پاهایشان را شنید که دارند به طرف اتاق بزرگ می‌روند و در همان حال، صدای مهربانو را شنید که دارد می‌گوید:

- بعله. نمازشان که تمام بشود، می‌آیند خدمتان.

صدای شیخ علی آمد که می‌گفت:

- بزند به کمرش آن نماز!

دکتر علفی با خودش خندید و گفت:

- بگو! بگو شیخ علی جان! می‌دانم که کجایت دارد می‌سوزد!

بعد، برای آنکه بتواند صدای گفتگوی حاجیه بانو و اژدری و شیخ علی را بشنود، خودش را کشاند به پشت دری که اتاق او را وصل می‌کرد به اتاق میهمان‌ها. درست لحظه‌ای که گوشش را چسباند به در، صدای شیخ علی آمد که می‌گفت:

- آخه حاجیه بانو! شما چرا جلوش را نگرفتی؟! - حاجیه بانو گفت:

- من از کجا می‌دانستم؟! به من که نگفته بود. من هم مثل شما، توی مسجد بودم که خوابش را شنیدم. حالا، چرا شما اینقدر عصبانی شده اید؟ خوب، خواب دیده است دیگر!

- خواب دیده است؟! نه حاجیه! خواب ندیده است. معلوم نیست که باز چه کلکی توی کارش دارد که این بار، خواب را بهانه کرده است. اول رفته است به قهوه‌خانه‌ی حسن قهوه‌چی! بعدش هم رفته است به.....

- به قهوه‌خانه‌ی حسن رفته است؟! - بعله! مگر به شما نگفته است؟! - نه!

شیخ علی به اژدری گفت:

- شما بگو خسرو خان! به حاجیه بگو که این بی‌دین، باز چه دسته‌گلی به آب داده است! بعد از یکی دو بار سرفه که معلوم نبود، مال اژدری است یا مال شیخ علی، صدای اژدری آمد که می‌گفت:

- با این خوابی که دیده است، شهر را به هم ریخته است. اول رفته است به قهوه‌خانه‌ی حسن و علاوه بر تعریف کردن خوابش برای مردم، چند قواره کت و شلوار مردانه و لباس زنانه هم به حسن داده است! بعد هم رفته است به مسجد شیخ حسین و.....

مثل اینکه، حاجیه بانو، چیزی گفت که شیخ علی در جوابش گفت:

- نه حاجیه! نخیر! نخیر! مثل اینکه باز آقا، فیلیش یاد هندوستان کرده است. ولی نمی‌داند که اگر ایندفعه شلوغ شود، مردم اولین جایی که به آتش بکشند، همان دکان خود او است و همین باغ! آنهم توی این اوضاع و احوالاتی که سرحدات مملکت، آنطور شلوغ شده است و مجلس هم، آنطور به هم ریخته است. باید بیاید اینجا، رو به روی من بنشیند و بگوید که از تعریف کردن چنان خوابی برای مردم، چه نیتی داشته است؟! چرا مسئله‌ی موقوفات را به میان کشیده است؟! چه کاری به کار کسبه و تاجر بازار دارد؟! دارد دوباره آتش به پا می‌کند در دولت آباد. مردم از من سؤال می‌کنند! می‌خواهند راست و دروغ خوابش را بدانند! من وظیفه‌ی شرعی دارم حاجیه! این اژدری هم وظیفه‌ای دارد که دولت بر دوشش گذاشته است. ما باید جوابگوی مردم باشیم!

صدای اژدری آمد که می‌گفت:

- همه را خر حساب کرده است. آخر فکر نکرده است که همین مردم، از خودشان سؤال خواهند کرد که آن حضرت خضری که خداوند چنان قدرتی به ایشان عطا کرده است که تا دنیا دنیا است، می‌توانند همانطور زنده باشند و هروقت هم که دلشان بخواهد، حاضر و غایب شوند و تازه.... حضرت خضر که می‌توانند به قدرت خداوند، آنهم با یک اشاره، شهر دولت آباد که هیچ، بلکه همه‌ی این دنیای خراب شده را آباد کنند و بکنند مثل بهشت برین، آیا در شأن ایشان است که بیایند به خواب امثال او و بخواهند که واسطه شود برای آباد کردن دولت آباد؟! آخر مگر حضرت خضر، دولت هستند؟! آخر ایشان چه کاری به کار نظمیه و مجلس و یا مسائل دیگر دارند؟! آخر مگر ایشان اهل پلتیک و این جور چیزها هستند که بیفتند وسط.....

شیخ علی به میان حرف اژدری پرید و گفت:

- البته، خسروخان! اگر امر خداوند تعلق بگیرد، حضرت به وقتش اهل پلتیک هم هستند! اما، بهتر است که شما فعلاً وارد معقولات نشوید و صحبت بر سر اینکه حضرت، اهل چه هستند و اهل چه نیستند را بگذارید به عهده‌ی اهلش!

- ولی، حاجی آقا! بنده با عرایضی که کردم، منظورم دخالت در اموری نیست که مربوط به شما است. از آنجائی که همین امروز صبح خودتان می‌فرمودید که کسر شأن اهل علم است که خودشان را آلوده به این سر و صداها می‌کنند که در مجلس بلند شده است، بنده هم به همان دلیل عرض می‌کنم که بالاخره، حضرت خضر هم، یک جورهایی، اهل علم به حساب می‌آیند، نه اهل پلتیک. خلاف عرض می‌کنم؟!

شیخ علی خندید و گفت:

- خسروخان، آمدی ابرویش را درست کنی، چشمش را کور کردی! برای همین است که می‌گویم صحبت بر سر این نوع مباحث را بگذار بر عهده‌ی اهلش! آنچه را که من در باره‌ی مجلس به تو گفتم، مسئله‌ی دیگری بود و ما به اینجا برای مسئله‌ی دیگری آمده ایم!

بعد، شیخ علی، ناگهان، رو به خارج از اتاق فریاد زد و گفت:

- پس چرا نمی‌آئی؟! نکند داری نماز جعفر طیار می‌خوانی!

دکترعلفی، خودش را از پشت در، به کناری کشید و شروع کرد به بشکن زدن و با خودش گفت:

- نه شیخ علی جان! دارم نماز هزار رکعت می‌خوانم. نماز هزار رکعت!

صدای پائی از بیرون اتاق به گوش رسید. دکترعلفی، خودش را رساند به بستر و لحاف را کشید روی سرش که حاجیه بانو وارد اتاق شد و همانجا دم در ایستاد و گفت:

- پس چرا نمی‌آئی؟! مگر نمی‌شنوی که شیخ علی، باغ را گذاشته است روی سرش؟! به قهوه خانه‌ی حسن چرا رفته ای؟! با مسجد شیخ حسین چکارداشته ای؟! قضیه‌ی قواره‌های پارچه چه بوده است دیگر؟!

دکترعلفی، سرش را از زیر لحاف بیرون آورد و از جایش برخاست و بشکن زنان رفت به سوی حاجیه بانو و اول، پیشانی او را بوسید و بعد هم، بیخ گوشش زمزمه کرد و گفت:

- عقاب ما، دوسر دارد بانو جان! سری دیوانه. سری عاقل. امروز؛ روز دیوانگی عقاب ما است! حاجیه بانو، خودش را با پی حوصلگی به کناری کشاند و گفت:

- من دیگر نمی‌دانم. بیا آن اتاق و با هر سر که می‌خواهی جوابشان را بده!

حاجیه بانو، با کلافگی از اتاق خارج شد و دکترعلفی هم به دنبالش. حاجیه بانو رفت به اتاق میهمان‌ها، اما دکترعلفی رفت به آشپزخانه و کارد بلندی را برداشت و دسته‌ی آن را در دست گرفت و تیغه‌ی آن را گرفت جلوی صورتش و همانطور که وارد اتاق میهمان‌ها می‌شد، با دهنش شروع کرد به مارش نظامی زدن. تا چشم شیخ علی به او افتاد، رو به خسرو اژدری فریاد زد و گفت:

- اژدری! بگیرش!

اژدری هم، فوراً موزرش را درآورد و رو به دکترعلفی گرفت و فریاد زد و گفت:

- دکتر! اگر یک قدم دیگر جلو بیائی، سوراخ سوراخ می‌کنم!

دکترعلفی، زد زیرخنه و همانجا، جلوی در نشست و کارد را سراند به وسط اتاق و رو کرد به شیخ علی و گفت:

- نترس! کارد را برای این نیاورده ام که تو را بکشم! کارد را برای آن آورده ام که بدهم به دست تو و بگویم که یا همین حالا، مرا با همین کارد بکش و یا باورکن که حضرت خضر به خواب من آمده است! اژدری، کارد را برداشت و بعد، موزرش را گذاشت توی بغلش و خودش را پس کشید و ساکت نشست سر جایش. شیخ علی، رو به دکترعلفی کرد و گفت:

- آخر تو چه ات شده است؟! این حرکات برای چیست؟!

دکترعلفی، دوزانو نشست و سرش را پائین انداخت و گردنش را کج کرد و گفت:

- اگر خوابی را که من دیده ام، خود تو دیده بودی، حالت از من هم بدتر می‌شد. من، یک عمر تظاهر به مسلمانی می‌کردم و پشت سرت هم، نماز می‌خواندم، اما در طول همه‌ی آن سال‌ها، به خونت تشنه بودم تا آنکه دیشب حضرت خضر به خوابم آمدند و فرمودند که شیخ علی، بنده‌ی خاص ما است.

شرمت نمی‌آید که به او دروغ می‌گوئی؟! برخیز و برو پیشش و از او عذر بخواه! به ایشان عرض کردم که ای آقای من! ای مولای من! شیخ علی، دلش با من صاف نیست. باور نمی‌کند. حضرت فرمودند که حق با شیخ علی است، اما اگر پیغام ما را به او برسانی، تو را باور خواهد کرد.

دکترعلفی، سکوت کرد و منتظر شد که شیخ علی، جوابش را بدهد. وقتی که دید شیخ علی، سرش

را پائین انداخته است و چیزی نمی‌گوید، به سخنش ادامه داد و گفت:

- خب! چه می‌گوئی؟! اگر باور نمی‌کنی، پس آن کارد را بده به من تا همین حالا خودم را بکشم! بعدش، خودت جواب حضرت را خواهی داد!

شیخ علی، سرش را بلند کرد و اول کمی خودش را جا به جا کرد و بعد نگاهی به اژدری و نگاهی به حاجیه بانو انداخت و روکرد به دکترعلفی و گفت:

- حضرت، در باره‌ی شیخ حسین چه فرمودند؟

- چیزهایی فرمودند که باید شخصا به او بگویم. البته، به وقتش!

- اما، تو که امروز، توی مسجد شیخ حسین بوده‌ای و خوابت را هم برای او تعریف کرده‌ای!

- بلی. بودم. آن چیزهایی را که از خوابم در آنجا تعریف کردم، چیزهایی بود که به دستور حضرت، باید جلوی همه تعریف می‌کردم، اما چیزهایی هم هست که حضرت دستور فرموده‌اند که فقط باید در خلوت به خود حاج آقا شیخ حسین بگویم. البته، به وقتش!

- حسن قهوه چی چه؟!

- حسن هم، همانطور. چیزهایی بود که باید در قهوه خانه، جلوی همه می‌گفتم و چیزهایی هم هست که باید در خلوت به او بگویم. البته، به وقتش!

- از جانب حضرت، برای صولت هم پیغامی داری؟

- بلی. باید به شخص خود او بگویم. به وقتش!

- برای اژدری چه؟

- دارم.

- خوب. بگو!

اژدری، دستپاچه، به میان حرف شیخ علی پرید و گفت:

- حتما، حضرت فرموده‌اند که به خود من شخصا باید بگوید! درست است دکتر؟!

- بلی. همینطور است. به وقتش!

شیخ علی، دوباره سرش را پائین انداخت و پس از لحظه‌ای که تسبیحش را به بازی گرفت، خودش را جمع و جور کرد و عبایش را کشید روی زانوهایش و چشم در چشم دکترعلفی دوخت و گفت:

- این لقمه‌ای را که برداشته‌ای، لقمه‌ی گنده‌ای است. می‌ترسم که از گلویت پائین نرود!

- چرا؟! چون خواب حضرت خضر علیه السلام را دیده‌ام؟!

شیخ علی، پوزخندی زد و گفت:

- پیش کولی، ملق می‌زنی؟!

- پس، می‌خواهی بگوئی که حضرت خضر و مضر وجود ندارد!ها؟! خوب! این را توی مسجد، جلوی همان مردم می‌گفتی تا تکلیفشان را با خواب من بدانند!

- احتیاج به گفتن من نداشت! مردم، تکلیفشان را از پیش می‌دانستند.

- که چی؟!

- که چطور می‌شود آن حضرت، به خواب زندیقی مثل تو آمده باشند!

- پس، چرا وقتی خوابم را برای آنها تعریف کردم، همه شان صلوات فرستادند؟! چند نفرشان هم آمدند دنبال تو صحن مسجد و صورتم را بوسیدند!

- اگر بعدش می‌ماندی، با چشم‌های خود می‌دیدي که بعد از رفتنت چطور دوره ام کرده بودند! ولم نمی‌کردند. همه اش از من می‌خواستند که نظرم را در مورد خوابت بدهم!

- خوب! نظرمی دادی. چرا ندادی؟!

- نظرم را می‌دادم؟! نظرم را.....

شیخ علی، نفسش از عصبانیت بند آمد و نتوانست جمله اش را تمام کند. رو به خسرو اژدری کرد و با صدای خفه‌ای گفت:

- خسرو! شما یک چیزی به این بگو! من حالم مساعد نیست!

خسرو اژدری روکرد به دکترعلفی و گفت:

- دکتر! همینقدر می‌خواهم به تو بگویم که اگر به خاطر قوم و خویشی و به خاطر سال‌ها دوستی مان نبود، به جرم همین خوابی که دیده‌ای، باید همین حالا، تو را کتف بسته می‌بردم به نظمیه و بعدش هم می‌فرستادمت به تهران!

دکترعلفی، شروع کرد به خندیدن و گفت:

- یا حضرت خضر! آقا جان خودت به دادم برس! آقا جان، چرا برای اعلام مقاصد سیاسی ات، من بدبخت را وسیله قرار داده‌ای؟!

شیخ عل، غرید و گفت:

- گفتم که پیش کولی، ملق زن ملعون! حضرت، چه کاری به کار توی زندیق دارند! این تو هستی که حضرت را وسیله‌ی رسیدن به مقاصد کرده‌ای!

اژدری، ادامه داد و گفت:

- اگر مقصودت، خریدن درشکه است، خب! بخر! می‌خواهی دارالشفا درست کنی؟! خب بکن! چرا کار دست خودت می‌دهی؟! چه کار به کار نظمیه داری؟! چه کار به کار محبس داری؟! به تو چه ربطی دارد که چه کسی جرم کرده است و یا نکرده است؟! شهر دولت آباد، خراب است یا آباد است، یعنی چه؟! چرا پای حضرت را به مسائل پلتیک می‌کشانی؟! حالا، باز ممکن است که حاجی آقا ناراحت بشوند!

ولی، مگر حضرت خضر، خدای نخواست، بر دولت یاغی شده‌اند که بیايند به خواب تو و اين گونه فرمايشاتى بکنند! ها؟! دکترعلفى، شروع کرد به غش غش خندیدن و شيخ على چهره درهم کشيد و رو به خسرو اژدرى کرد و گفت:

- خسروخان! خسروخان! گفتم اهل پلتيک بودن و يا نبودن حضرت، جايش بحثش اينجا نيست! موضوع اين است که اين بى دين، رفته است پيش آن شيخ حسين متعصب خرا! و ما را با شاخ گاو درانداخته است! با وجو اينکه خود اين بى دين مى‌داند که آن شيخ حسين خرا، سر آن چندرغاز موقوفه‌اى که در توليت من است، چه گريه‌هاى که نرقصانده است! و يا سرهمان بزرگ کردن صحن مسجدش! آخر، اى بى دين! مگر همين شيخ حسين نبود که وقتى انبار دکانت را مى‌خواست بالا بکشد، مرا جلو انداختى که از همين اژدرى حى و حاضر، خواهش کنم که جلو او را بگيرد؟! حالا، چه شده است که يکدفعه به فکر بزرگ کردن صحن مسجد آن خرمقدس نفهم افتاده اى؟! دکترعلفى، با ليخنه معنا دارى گفت:

- آشيخ على جان! حضرت، سفارش تعمير مسجد خودت را که فرموده اند! شيخ على، فريادزد و گفت:

- اينقدر نگو، حضرت! حضرت! من از تو مى‌پرسم. از خود تو! چرا مى‌گوئى که من بايد از درآمد موقوفات، خرج بزرگ کردن مسجد شيخ حسين را بدهم؟ ها؟! - تو که قرارنيست تنها بدهى، آشيخ على جان! تجار و کسبه‌اى بازار هم بايد کمک کنند. تازه، خود شيخ حسين هم بايد براى تعمير مسجد تو کمک کند! - چرا مزخرف مى‌گوئى ملعون! شيخ حسين دندان گرد، کمک کند؟! تازه، کمک کند که چه بشود؟! که من، مسجد او را بزرگ کنم و او، مسجد مرا تعمير کند؟! - اى شيخ على جان! مسجد، مسجد است. خانه‌اى خدا است. حالا، مى‌خواهد مسجد تو باشد يا مسجد شيخ حسين. چه فرقى مى‌کند؟! شيخ على، روکرد به خسرواژدرى و حاجيه بانو و گفت:

- مى‌بينيد؟! مى‌بينيد؟! همين حرف‌هايش است که مرا آتش مى‌زند! حالا، من ديگر آنقدر ذليل و بدبخت شده ام که اين زنديق، پيش من بنشيند و براى من از خدا حرف بزند؟! دکترعلفى، پوزخندى زد و گفت:

- و تزل و من تشاء و تعزو من تشاء، آشيخ على جان! شيخ على، به ناگهان، عصايش را برداشت و نوک آن را با تهديد رو به سينه‌اى دکترعلفى برد و فريادزد و گفت:

- خفه شو مرتيکه‌اى زنديق! حالا، ديگه براى من قرآن مى‌خوانى؟! آخ اگر ساپه‌اى اين حاجيه، بر سرت نبود! آخ اگر ساپه‌اى اين حاجيه، بر سرت نبود، آنوقت مى‌دانستم که با تو چه کنم! دکترعلفى هم، دوزانو نشست و سينه اش را رو به شيخ على گرفت و فريادزد و گفت:

- بزن! بزن! به خدا قسم که راست مى‌گوئى! همه اش به خاطر همين بانو است! اگر به خاطر او نبود، تو امروز توى دولت آباد نبودى که عصايت را روى من بلند کنى! حاجيه بانو که تا به حال، ساکت نشسته بود، ناگهان، زد زير گريه و بعد هم از جايش برخاست و در حالى که از اتاق خارج مى‌شد، گفت:

- اى کاش مى‌مردم و اين روزها را نمى‌ديدم! دارم تقاص خواب‌هاى را که ديده ام، پس مى‌دهم! پس از خارج شدن حاجيه بانو، سکوتى سنگين بر فضاى اتاق حاکم شد. پس از لحظاتى، مهربانو با سيني چاى آمد و جلوى هرکدام از آنها، استکانى گذاشت و خارج شد. پس از خارج شدن مهربانو، خسرو اژدرى رو کرد به دکترعلفى و گفت:

- خوب! بالاخره مى‌خواهى چه بکنى؟! - چه کارى مى‌توانم بکنم؟! شما خودت بگو! اژدرى روکرد به شيخ على و گفت:

- شما، چه مى‌فرمائيد حاجى آقا؟ - چه بگويم عموجان! فکرم به جائى نمى‌رسد. مردم از من سؤال مى‌کنند و مى‌خواهند که تکليفشان را با راست و دروغ او بدانند! نسبت دادن چنين حرف‌هاى، آنهم به ساحت آن حضرت، مطمئن بى جواب نمى‌ماند! حالا، آنهائى که پشت سر من نماز مى‌خوانند تا اندازه‌اى افراد روشنى هستند. اما، آن شيخ حسين خرمقدس و مريدهاى خرترا از خودش را چکارکنم؟! اگر فردا ريختند توى باغ و بلائى سر اين‌ها آوردند چه؟! از طرف ديگر، به قول خودت، خوب، حرف‌ها، حرف‌هاى پلتيک است و تو هم وظيفه‌اى دارى که از طرف دولت.....

اژدرى، به ميان حرف شيخ على آمد و گفت:

- مى‌گويم چطور است که دکتر، مصلحتى هم که شده است، برود و امشب، يک خواب ديگر ببيند و بعدهم فردا بيايد توى مسجد شما و يا همان مسجد شيخ حسين و به مردم بگويد که مثلاً.....چه مى‌دانم.....مثلاً..... بگويد که..... مثلاً..... منظور حضرت از اين چيزهاى که در خواب قبل فرموده اند، آن چيزها نبوده است و.... مثلاً.... منظورشان چيزهاى ديگرى بوده است. مثلاً.....چه مى‌دانم.....مثلاً.....منظورشان، شهر دولت آباد نبوده است، بلکه منظورشان همان شهرهاى جابلقا و جابلسا و.....مثلاً.....اينچور چيزها بوده است و مثلاً.....

شیخ علی روکرد به اژدری و با عصبانیت گفت:
- هی، چرا اینقدر، مثلاً مثلاً می‌کنی عمو؟! گفتم که اشکال شما این است که به این امور وارد نیستی! همین، خودش باعث مسخرگی می‌شود. آخر، حضرت خضر که استغفرالله..... لااله الا الله آخر عموجان، این مزخرفات چیست که می‌گوئی؟! آخر، برود و یک خواب دیگر ببیند، یعنی چه؟! چرا همه چیز را به مسخره می‌گیری؟!

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل

آن روز، تا نزدیکی‌های غروب، بگو و مگوهای شیخ علی و خسرو اژدری و دکترعلفی، ادامه پیدا کرد و درلا به لای همان بگو و مگوها، اژدری فاش کرد که قضایایی دارد در ایران اتفاق می‌افتاد که راپرتش از تهران به او رسیده است و همه‌ی نگرانی او، ازاین است که نکند عده‌ای هم، در دولت آباد، به نام مشروطه و مشروعه، خواب دکترعلفی را، پیراهن عثمان کنند و ماهی مرادشان را از آن آب گل آلوده بگیرند و..... سرانجام، قرارشان براین شد که دکترعلفی، به بهانه‌ی خریدن درشکه، یک ماهی از شهر خارج شود تا خسرو اژدری و شیخ علی، ببینند که اوضاع بر چه سیاقی پیش می‌رود و پیراهن عثمان را، چه کسانی در نفی و اثبات خواب دکترعلفی، علم می‌کنند. بعد هم، حاجیه بانو را صدا زدند که از اتاق دیگر بیاید و ظاهراً، کدورت و نقاری را که از همدیگر بردلشان نشسته بود، زدودند و به هنگام خداحافظی، خسرو اژدری، دوازده چشم شیخ علی، سر در گوش دکترعلفی کرد و گفت:
- فردا، صبح زود می‌آیم که تو را با ماشین برسانم به جلال آباد، برای سوارشدن بر قطار. آنوقت، وقت خواهیم داشت که پیغام خصوصی‌ای را که حضرت خضربرای من فرستاده اند، بگوئی!
میهمان‌ها که از باغ خارج شدند، دکترعلفی خودش را رساند به زیرزمین و در را پشت سر خودش بست تا فقهه‌ی خنده‌ای را که درطول گفتگوی چندساعته اش با میهمان‌ها، در سینه اش حبس کرده بود، بیرون بریزد. آنوقت، چندبار بشکن زد و بالا و پائین جهید و بعد هم، جفتک زنان، با خودش دم گرفت و خواند:

- و تیز و من تشاء، آشیخ علی جان! و تزل من تشاء، آشیخ علی جان!
سپیس، سند انبار مغازه اش را از صندوق بیرون آورد و گذاشت توی جیب بغلش و از زیرزمین که بالا آمد، چشمش افتاد به حاجیه بانو که زانو در بغل گرفته بود و بالای پله‌ها نشسته بود. حاجیه بانو، رو به او کرد و گفت:

- داشتی توی زیرزمین چکار می‌کردی؟
دکترعلفی، اول بشکنی زد و بعد غش غش خندید و گفت:
- داشتم خواب می‌دیدم حاجیه بانوجان! داشتم خواب می‌دیدم حاجیه بانوجان!
بعد، از پله‌ها بالا آمد و همچنانکه از کنار حاجیه بانو می‌گذشت، نیشگون‌ی از گونه‌ی او گرفت و گفت:
- و تعزمن تشاء، حاجیه بانوجان! و تزل من تشاء، حاجیه بانوجان!
حاجیه بانو، همچنانکه نشسته بود، بی آنکه سر به سوی او برگرداند، گفت:

- داری می‌روی مسجد؟
دکترعلفی، دوباره، بشکنی زد و جفتکی و گفت:
- مسجد که به مسجد نمی‌رود، حاجیه بانوجان!
لحظه‌ای در انتظار ماند تا ببیند که حاجیه بانو، چه جوابی می‌دهد، اما چون حاجیه بانو، هیچ نگفت و همچنان ساکت به رو به روی خودش خیره مانده بود، قدمی به سوی او برداشت و بالای سرش ایستاد و گفت:

- عجله دارم حاجیه! عقاب دو سر، دارد صدایم می‌کند! حرفی داری، بگو! جیغی! فریادی! گریه‌ای! ها؟
اما، بازهم حاجیه بانو چیزی نگفت و او، لحظه‌ای میان سکوت معلق ماند تا دوباره توانست بشکنی بزند و جفتکی و بگوید:

- حاجیه! من دارم می‌روم به اتاقم. کاری به کارم نداشته باش تا وقت شام!
رفت به اتاقش و در را به روی خودش بست تا شام که حاضرشد، صدایش کردند. شام را در سکوت می‌خوردند و دکترعلفی، گاه از گوشه‌ی چشم، به مهربانو و گاه به حاجیه بانو نگاه می‌کرد و می‌دید که چگونه نگاهشان را از او می‌زدند، غذایش را که خورد، از جایش برخاست و گفت:

- عقاب دوسر، می‌رود که کمی پروازکند!
حاجیه بانو و مهربانو، حتی سرشان را بالا نیاوردند که او را نگاه کنند. وقتی راه افتاد که از اتاق خارج شود، حاجیه بانو، همچنانکه سرش پائین بود، گفت:

- حالا، جناب عقاب دوسر، چه وقت تشریفشان را به خانه می‌آورند؟
مهربانو، پخی زد زیرخنده و حاجیه بانو، با آرنجش به گرده‌ی مهربانو زد که نخندد. دکترعلفی هم، پس از زدن بشکنی و جفتکی، از اتاق خارج شد و تا از ساختمان بیرون بیاید و از حیاط بگذرد و از باغ خارج شود، چند بار، صدای غش غش خنده‌ی حاجیه بانو و مهربانو را شنید و شاد و خندان و بشکن و جفتک

زنان، پای از باغ بیرون گذاشت، به عزم رفتن به منزل حاج آقا شیخ حسین! اگرچه، مسیری را انتخاب کرده بود که تا حد ممکن از برخورد با عابران احتمالی در امان بماند، اما چند نفری او را دیدند و با این نیت به سوی او آمدند تا از چونی و چرائی خوابی که دیده بود سؤال کنند، اما او با عجله جواب سلامشان داد و راهش را به سوی دیگری کج کرد و به این طریق از معرکه‌ها گریخت تا رسید به جلوی منزل حاج آقا شیخ حسین. دستش را دراز کرد و کوبی در را گرفت و تا خواست به صدا در آورد، صدای کسی از پشت سرش آمد که می‌گفت:

- دکتر! حاج آقا در منزل نیستند.

سرش را که برگرداند، حسن قهوه چی را دید. با تعجب گفت:

- تو هستی حسن! اینجا چه می‌کنی؟!

- آمده ام دنبال تو که ببرمت پیش حاج آقا شیخ حسین.

- مگر حاجی آقا در منزلش نیست؟!

- نه. گفتم که نیست! حاجی آقا، الان توی باغ حاجی زعفرانی است. می‌خواهند که با تو، راجع به مسئله‌ی مهمی صحبت کنند. کسی نباید ما را در اینجا با هم ببیند! من از اینطرف می‌روم و تو هم از راه پائین بیا. مواظب باش که کسی تو را نبیند که داری وارد باغ می‌شوی!

حسن قهوه چی، این را گفت و در تاریکی ناپدید شد. دکترعلفی، لحظه‌ای به دیوار پشت سرش تکیه داد و بعد به سمت راست و سپس نگاهی انداخت و بعد، نگاهش را برد به طرف آسمان و خیره شد به ماه کامل بالای سرش و عقاب دوسر را دید که درون ماه کامل نشسته است و به او می‌گوید:

- برو! با حسن برو! حسن از خود ما است!

سرش را به علامت احترام، در برابر ماه کامل فرود آورد و بعد هم، راه افتاد به طرف باغ حاجی زعفرانی! حاجی زعفرانی، از تجار بزرگ دولت آباد بود و از اهالی قنات آباد. او، پسر یکی از همان مقنی‌هائی بود که در زمان خان سالار بزرگ، توی چاه‌های قنات آباد، زنده به گورشان کرده بودند. بعد از فوت پدر، مادرش او را به همراه چند برادر و خواهر قد و نیم قدش، با خود از دولت آباد برده بود و جلای وطن کرده بود:

- به کجا؟

- کسی نمی‌داند.

بیست ساله که شده بود، بازگشته بود به دولت آباد. پشم و پنبه می‌خرید و می‌فرستاد به تهران. توی همان کارهم، پیر شده بود و کم کم، شده بود، حاجی زعفرانی تاجر. ریز و میزه بود و سرش را می‌تراشید. صورت سرخی داشت و ریش پهن و بلندی که تا روی سینه اش می‌آمد. دکترعلفی، با او رابطه‌ای نداشت، اما می‌دانست که باغ بزرگی داد در حاشیه‌ی شهر که در جلوی باغ، رو به شهر باز می‌شود و در پشتی باغ، رو به بیابان. یادش رفته بود از حسن بپرسد که از کدام در باید وارد باغ شود، اما از آنجا که حسن گفته بود، نباید وقت ورود به باغ، کسی او را ببیند، معلوم بود که منظورش همان در پشتی بوده است. رسیده بود به جلوی در، که صدای حسن قهوه چی از درون تاریکی آمد:

- صبر کن دکتر! آمدم.

ایستاد تا حسن به او رسید. حسن گفت:

- در باز است.

بعد هم، خودش وارد باغ شد و به دکترعلفی گفت:

- خوش آمدی دکتر. بیا تو.

دکتر که وارد باغ شد، حسن، کلون در را انداخت و ناگهان، دکتر را درآغوش گرفت و در حالی که خنده کنان، جیب‌های او را می‌گشت، به شوخی و به جد، گفت:

- محض احتیاط. کار از محکم کاری، عیب پیدا نمی‌کند!

بعد هم غش غش کنان، راه افتاد به طرف ساختمانی که در قسمت شمالی باغ واقع شده بود. در مسیر رفتن به سوی ساختمان، حسن قهوه چی بر سرعت قدم‌هایش افزود و دکتر، نفس زنان، خودش را به او رساند، با این هدف که از او بپرسد که قضیه از چه قرار است. اما، حسن پیش از او، لب به سخن گشود و گفت:

- امروز، حسابی به خرج افتادی دکتر!

- چه خرجی؟

- قواره‌های پارچه! خرید درشکه! ساختن دارالشفاء!

- دعایش را به جان حضرت خضر بکن. سعادتی بود که من، وسیله‌ی آن امر خیر باشم. حالا، به من می‌گوئی که قضیه از چه قرار است؟!

- کدام قضیه دکتر؟

- چرا، مرا آورده‌ای به اینجا؟! خدای نخواست، نخواست باشی که بلائی سر من بیاوری؟! آخر، این انصاف نیست که بعد از چندین سال دوستی و بده و بستانی که با هم داشته ایم.....

حسن، زد زیر خنده و گفت:

- نترس دکتر! گفتم که قرار است که حاجی آقا، راجع به مسئله‌ی مهمی با تو صحبت کنند!

حسن، بازهم بر سرعت قدم‌هایش افزود و دکترهم، دوان دوان به دنبال او، تا رسیدند به جلوی ساختمان و وارد راهرو بلندی شدند. در وسط راهرو، حسن پیچید به سمت چپ و دوباره، وارد راهرو دیگری شدند و جلوی دری در انتهای راهرو، حسن، کفش‌هایش را بیرون آورد و دکترهم بعد از حسن.

کفش‌هایشان را گذاشتند کنار کفش‌های دیگر که به صورت منظم، در دو طرف در، چیده شده بود. بعدهم، اول حسن وارد اتاق شد و بعد از حسن، دکتر. با ورود حسن و دکتر به اتاق، افرادی که در آنجا بودند، صلوات فرستادند و از جایشان برخاستند و جایی را در بالای اتاق به دکتر نشان دادند. دکترهم راه افتاد به طرف آنجا و در همان حال، چشمش افتاد به پارچه‌ای با نقش "عقاب دوسر" که روی دیوار، درست بالای همانجایی که جای نشستن او بود، نصب کرده بودند! تا دکتر نشست، دیگران نشستند. وقتی که نشست، همه در سکوت به او چشم دوختند و انگار منتظر بودند که چیزی بگوید! او هم برای آنکه بیش از آن، چشم در چشم آنها نباشد و هم برای آنکه ببیند چه کسانی در آن اتاق هستند، به سمت راست و چپ خودش نگاه کرد و دید که شیخ حسین، در یک طرفش نشسته است و حاجی زعفرانی، در طرف دیگرش. در رو به رویش، در ورود به اتاق بود که در یک طرف در، کوبک، زن غلام گاریچی نشسته بود و در طرف دیگرش، حسن قهوه چی. چند نفر عارفی هم بودند که می‌شناختشان. از جمله، همان کسی که در نظمیه کارمی کرد و هشت سال پیش، خبر دستگیر شدن قریب الوقوع غلام را به او داده بود. چند نفر دیگر هم بودند که نمی‌شناختشان و از ظاهرشان پیدابود که نباید اهل دولت آباد باشند. در میان آنها، پیرمردی بود با کلاه پوستی و عینکی ته استکانی که هلی به او لیخنه معنا داری می‌زد و سرش را به چپ و راست تکان می‌داد! با خودش اندیشید که این پیرمرد، چه کسی می‌تواند باشد؟! اگر کلاه پوستی و عینک ته استکانی و ریش و سبیل بلند پیرمرد را نادیده می‌گرفت، لکه‌ی ماه گرفتگی بالای ابروی راست پیرمرد، می‌گفت که باید همان "کبیر" دولت آبادی باشد که پس از واقعه‌ی قنات، به مشهد رفته بود و بعدش هم ناپدید تا آنکه.....

- بعله! داشتم می‌رفتم از باغ بیاورمش که توی راه دیدمش دارد می‌رود به طرف کوچه‌ی مسگرها. افتادم دنبالش که دیدم سر از جلوی منزل حاجی آقا در آورد. می‌خواست در بزند که مثل اجل معلق پشت سرش حاضر شدم. درسته دکتر؟! همه‌ی حاضرین در اتاق، شروع کردند به خندیدن و خندیدند تا شیخ حسین گفت:

- پس، رفته بودی به در منزل من! دیگر چه خوابی برایم دیده بودی دکتر؟! دکتر، دست توی جیب بغلش کرد و سند انبار مغازه اش را بیرون آورد در حالی که آن را به سوی شیخ حسین گرفته بود، گفت:

- سند انبار دکانم است. قول من، قول است. آورده بودم در منزل که تقدیم کنم خدمتتان. شیخ حسین، ابرو در هم کشید و گفت:

- سند را بگذار توی جیب. لازم نیست! حالا به من بگو ببینم که آن شیخ علی بی دین و آن اژدری فاسد، امروز بعد از ظهر، برای چه به منزل تو آمده بودند؟! دکتر، سند را گذاشت توی جیبش و گفت:

- آمده بودند به عیادت.

- مگر خدای نخواسته، مریض شده ای؟! - خیر. ولی، آنها خیال می‌کنند که مریض شده ام. بدتر از آن، خیال می‌کنند که به سرم زده است و دیوانه شده ام! به من می‌گویند که آن خواب را از خودت درآورده ای! باور نمی‌کنند دیگر. چکار کنم! زیانم لال، این حضرت خضر علیه السلام هم، سر پیری، کار دست من داده اند!

- ناراحت نباش دکتر. حضرت، سر به سرت گذاشته اند! و باز، همه با هم، زدند زیر خنده و شیخ حسین ادامه داد و گفت:

- اما، برایت خبر خوشی دارم. خود حضرت، امشب، در اینجا، میهمان ما هستند! دکتر، به اطرافش نگاه کرد و چهره‌ی یکایک افراد حاضر در اتاق را از زیر نظر گذراند و گفت:

- عجب! آب در کوزه و ما تشنه لبان می‌گردیم. یار درخانه و ما گرد جهان می‌گردیم! شیخ حسین گفت:

- بعله! اما کسانی امشب می‌توانند حضرت را با چشم‌های خودشان ببینند که قبلا، حقیقتا، ایشان را در خواب دیده باشند! و تو چون ادعا می‌کنی که دیشب، حضرت به خوابت آمده اند، پس در بیداری هم باید وجود مبارکشان برایت قابل رؤیت باشد! درغیراینصورت، معلوم خواهد شد که خواب دیدنت دروغ بوده است و آنوقت، حکمت روشن است و قنلت واجب!

دکتر، دست و پایش را گم کرد و با عجله گفت:

- ولی حاج آقا! آنطور که شیخ علی می‌گفت، در عالم شهرهای جابلقا و جابلسا و..... شیخ حسین، خشمگین، فریاد زد و گفت:

- شیخ علی غلط کرده است با تو! همه‌ی آن حرف‌هایی که می‌گویی، مزخرف می‌گویی. اینجا، جای آن مزخرفات نیست! جای آن مزخرفات، میان همان حلقه تان است که با شیخ علی و صولت و اژدری دارید! فهمیدی؟! دکتر، سرش را پائین انداخت و شیخ حسین رو کرد به حسن قهوه چی و گفت:

- برخیز حسن! برخیز و برو به حضرت بگو که تشریف بیاورند!

حسن قهوه چی، به سرعت از جایش برخاست و به طرف دری رفت که آن اتاق را به اتاق‌های دیگر، وصل می‌کرد. حسن، وارد اتاق شد و بعد از لحظه ای، دو لنگه‌ی در اتاق، با هم باز شدند و همه‌ی افراد حاضر در اتاق، از جایشان برخاستند و به نشانه‌ی احترام، به سوی آن در باز شده، سلام و تعظیم کردند و بعد، همه شان با هم، با نگاهشان، آن وجودی را که برای دکتر، نامرئی بود تا نزدیک جایی که شیخ حسین ایستاده بود، تعقیب کردند. آنوقت، شیخ حسین با احترام خم شد و به آن وجود نامرئی تعظیم

کرد و دست آن وجود نامرئی را بوسید و بعد هم، خودش را به کنارکشید و جایش را داد به آن وجود نامرئی! بعد، مثل اینکه آن وجود نامرئی نشست، چون همه‌ی افراد یکی پس از دیگری سر جایشان نشستند و حسن قهوه چای هم، در آن اتاقی را که آن وجود نامرئی از آنجا وارد شده بود، بست و رفت و سر جای خودش نشست و مثل بقیه‌ی افراد حاضر در اتاق، به گونه‌ای به جای خالی کنارشیخ حسین، چشم دوخت که انگار آن وجود نامرئی، آنها را مخاطب قرار داده است و دارد چیزهایی می‌گوید! و همه‌ی افراد، طوری سرشان را تکان می‌دادند که انگار، همه‌ی آن چیزهایی را که آن وجود نامرئی می‌گوید، می‌شنوند و می‌فهمند! پس از لحظه‌ای، گویا حرف‌های آن وجود نامرئی به پایان رسید و از جایش برخاست، چون به ناگهان همه‌ی افراد از جایشان برخاستند و دست برسینه، آن وجود نامرئی را تا دم در اتاق مشایعت کردند و حسن قهوه چای، پرید به طرف در و آن را بازکرد و وقتی آن وجود نامرئی، از اتاق خارج شد، حسن قهوه چای، در را بست و شیخ حسین هم سر جای اولش نشست و دیگران هم پس از او نشستند و در سکوت، همشان چشم دوختند به دکترعلفی تا شیخ حسین رو کرد به او و گفت:

- خوب دکتر! تعریف کن ببینم که چه دیدی و چه شنیدی؟!
دکترعلفی، ناگهان خنده اش گرفت و در حالی سعی می‌کرد که خنده اش را کنترل کند، گفت:
- ای آقا! ای شیخ حسین جان! قربان جدت بروم! خوب، اگر تصمیم گرفته‌ای که فتوا به کشتنم بدهی، دیگر چرا دنبال بهانه می‌گردی؟!
شیخ حسین، با عصیانیت فریادزد و گفت:
- چرا می‌خندی مردک؟!
دکترعلفی، خنده اش را فروخورد و به رو به رو و چپ و راست خودش نگاه کرد و دید که همه شان، به غیر از خود شیخ حسین، سرشان را پائین انداخته اند و صورت‌هایشان را با دست‌هایشان پوشانده اند. او هم، نگاهش را به زمین دوخت و برای آنکه شیخ حسین، ته مانده‌ی خنده‌ی قبل را روی صورت او نبیند، چهره اش را با دست‌هایش پوشاند و گفت:
- هیچ! هیچ! هیچ!
شیخ حسین، دوباره فریادزد و گفت:
- جواب مرا بده! پرسیدم که چه دیدی و چه شنیدی؟!
دکترعلفی، همانطور که سر به زیر انداخته بود و صورتش را با دست‌هایش پوشانده بود، گفت:
- نه چیزی دیدم و نه چیزی شنیدم! می‌خواهی مرا بکشی؟! بکش! بگو طناب دار را بیاورند و بیندازند بر گردنم و راحت کنند!
شیخ حسین، شروع کرد به غش غش خندیدن و گفت:
- خودت خبرنداری. طناب دار، افتاده بود بر گردنت. اگر می‌گفتی که چیزی دیده‌ای و یا شنیده‌ای، کارت تمام بود دکتر!
با بلندشدن صدای خنده‌ی شیخ حسین، دیگران هم دست از روی صورت‌هایشان برداشتند و درحالی که چشم‌هایشان از فشارخنده‌ای که آن را تا آن لحظه، در گلوهایشان حبس کرده بودند، پر از اشک شده بود، یکباره چنان خنده‌ای سردادند که اتاق را لرزاند و همین طور خندیدند و خندیدند تا آنکه شیخ حسین، سرفه‌ای کرد و گفت:
- اما هنوز طناب دار دارد بالای سرت می‌چرخد تا معلوم شود که تو، واقعا حضرت را در خوابت دیده‌ای یا نه. خوب! چه می‌گوئی؟!
دکترعلفی هم، غش و غش خندید و گفت:
- والله! حقیقتش را اگر بخواهم بگویم، می‌بینم که با این اوضاع و احوال، یک کمی دچار شبهه شده‌ام! به خودم می‌گویم که نکند از بسکه آرزوی دیدن جمال بی مثال آن حضرت را داشته‌ام، خیال کرده‌ام که آن شخصی که به خوابم آمده است، خود همان حضرت بوده اند!
و بازهم، شیخ حسین و دیگران خندیدند و شیخ حسین گفت:
- احسنت! احسنت بر تو دکتر! خلاصه، در یک کلام، می‌خواهی بگوئی که همه اش خیالات بوده است.
- بعله. شاید خیالات بوده است و شاید هم.....
- شاید، بی شاید دکتر! بلکه حتما خیالات بوده است.
- بعله. منظور من هم، همان است که شما می‌فرمائید. حتما، خیالات بوده است!
- احسنت! و حالا، وقتش شده است که در همین مجلس، آن هم از ته دلت، به خاطر آن همه خیالات دروغ و آن همه سال که به اسلام، تظاهر می‌کرده‌ای، توبه کنی و دوباره مشرف به اسلام شوی و دور آن شیخ علی بی دین و دار و دسته اش را هم خط بکشی! البته، خریدن درشکه و درست کردن دارالشفاء، هنوز بر عهده‌ی تو است. حالا، عجالتا، از بزرگ کردن صحن مسجد و مسائل دیگر می‌گذریم! قبول؟!
دکترعلفی، سرش را پائین انداخت و گفت:
- قبول.
شیخ حسین صلوات فرستاد و دیگران هم صلوات فرستادند و دکترعلفی، پیش خودش، البته به گونه‌ای که دیگران هم بشنوند، زمزمه کرد و گفت:

- پیش ما، یکبار مسلمان نتوان شد! مسلمان می‌شوی و کافر می‌شوی. و باز مسلمان می‌شوی و کافر می‌شوی. و باز مسلمان می‌شوی و....

شیخ حسین، رو کرد به حسن قهوه چی و گفت:

- پاشو حسن! پاشو برو و بگو که سرالاسرار این دکتر بیاید و گرنه امشب، با بلغور کردن این مزخرفاتی که آن شیخ علی بی دین، توی گوش او خوانده است، سرش را بر باد می‌دهد!

و بازهم همه خندیدند و حسن قهوه چی، از جایش برخاست و به طرف در اتاق پهلویی رفت و آن را بازکرد و سرش را برد درون اتاق و گفت:

- بفرمائید!

حسن قهوه چی که خودش را به کناری کشاند، پیرمرد و غلام گاریچی، در چهارچوبه‌ی در ظاهر شدند. شیخ حسین رو کرد به آنها و گفت:

- بیائید توی این اتاق.

پیرمرد و غلام گاریچی، وارد اتاق شدند و حسن قهوه چی، در را پشت سر آنها بست و رفت و سر جای خودش نشست. شیخ حسین، رو کرد به دکترعلفی و گفت:

- این دونفر را می‌شناسی؟! دکترعلفی گفت:

- بعله که می‌شناسمشان! آن یکی، غلام گاریچی، پسر شیخ علی است. و آن یکی هم، کسی است که هشت سال پیش، آمد به در مغازه ام و مرا تهدید به دادن حق السکوت کرد!

- حق السکوت برای چه؟

- برای آنکه من از همه جا بی خبر، همان غلامی را که اکنون، کنار او ایستاده است، از دولت آباد، فراری داده بودم!

همه خندیدند و حسن قهوه چی گفت:

- هشت سال، دهم به دهم برج می‌رفتم به در مغازه اش و می‌گفتم: دکتر سلام! دکتر هم، حق السکوت را می‌گذاشت کف دستم، بدون آنکه حتی یک بار از من بپرسد که.....

پیرمرد، به میان حرف حسن قهوه چی آمد و گفت:

- چون، ترسانده بودمش! گفته بودم که نه او حق دارد یک کلمه از تو بپرسد و نه تو حق داری که یک کلام به او جواب بدهی!

همه خندیدند و شیخ حسین رو کرد به دکترعلفی و گفت:

- پس که اینطور، دکتر! هشت سال تمام، حق السکوت را دادی و دم برنیاوردی؟! دکترنالد و گفت:

- بعله. هشت سال، حق السکوت و هفتاد سال اسیری! جگرم خون شده است از دستش!

پنج ساله بودم که مرا دزدید و با خودش برد به ناکجا! سی ساله بودم که مرا بازگرداند به.....

شیخ حسین خندید و گفت:

- خودت را خسته نکن. بقیه اش را می‌دانم. خلاصه می‌خواهی بگوئی که چون سرالاسرار پیش او بود، نمی‌توانستی.....

دکترعلفی، به میان حرف شیخ حسین پرید و گفت:

- سرالاسر من، خود او است. خود او که همین حالا اینطوری شق و رق جلوی شما ایستاده است!

پیرمرد، خندید و شیخ حسین و دیگران هم خندیدند. آن وقت، شیخ حسین رو کرد به پیرمرد و گفت:

- خوب! حضرت سرالاسرار، چه می‌فرمایند؟! پیرمرد، لبخندی زد و گفت:

- حقیر، عرضی ندارم. فقط اگر اجازه بفرمائید، برای دکتر شما، از طرف حضرت خضر، پیغامی دارم که باید در گوش او بگویم و بعد هم ملق آخر را بزخم و رفع زحمت کنم!

همه خندیدند و شیخ حسین گفت:

- بسیار خوب. هرغلطی می‌خواهی مرتکب بشوی، بشو. فقط عجله کن که وقتان تنگ است!

پیرمرد گفت: "الساعة!" و به ناگهان، از جایش جهید و ملق زنان، وسط اتاق فرود آمد و چون پایش به زمین رسید، صدای مشکوکی شنیده شد و شیخ حسین رو کرد به پیرمرد و گفت:

- واجب الوضو که شدی، مواظب باش که واجب الطهاره نشوی!

همه خندیدند و خود پیرمرد هم به خنده افتاد و گفت:

- خبر نداری شیخ حسین جان که واجب الطهاره ام شده ام، اما تا بوبیش بلند شود، دیگر مرغ از قفس پریده است!

همه خندیدند و پیرمرد به سوی دکترعلفی رفت و دم گوش او چیزی گفت و بعد هم برگشت به وسط اتاق و دراز کشید و گفت:

- ما رفتیم!

همه به پیرمرد خیره شدند تا آن که شیخ حسین گفت:

- تمام کرد!

یکی از حاضرین گفت:
 - تمام کرد؟! بی کلمه تمام کرد؟!
 شیخ حسین گفت:
 - خودش، عین کلمه بود! برخیزید ملافه‌ای بیاورید و بیوشانیدش.
 بغض، راه گلوئی شیخ حسین را بست و نتوانست که حرفش را تمام کند. دستمالی از جیبش بیرون آورد و جلوی چشم‌هایش گرفت. همه صلوات فرستادند و تا حسن قهوه چیی، ملافه‌ای بیاورد و روی پیرمرد بکشد، بوی "گلاب"ی که از جسد برخاسته بود، همه‌ی اتاق را فراگرفت. وقتی که شیخ حسین از جایش برخاست و برای گرفتن وضو، از اتاق خارج شد، دیگران به جنب و جوش افتادند برای آماده کردن وسایل کفن و دفن.
 پیرمرد را همان شب، در کنار جوی آبی که از وسط باغ می‌گذشت، غسل دادند و شیخ حسین هم بر او نماز گذارد و بعد هم، دفنش کردند توی باغچه‌ی شمعدانی‌ها و بعد، شمعدانی‌ها را که بیرون آورده بودند، مثل حالت اولش، فروکردند توی زمین و آب را بازکردند به روی باغچه. کارشان که به پایان رسید، ساعت، شده بود یک بعد از نیمه‌ی شب و دیگر به درون اتاق بازنگشتند، بلکه جلوی همان ساختمان جمع شدند و حاج حسین گفت:
 - برهه‌ها تان معلوم است که کسی نباید بداند که امشب، در اینجا چه گذشته است. و از این به بعد هم، دکتر را از خودمان بدانید. چون، امشب نشان داد که عقلش دارد بر علمش می‌چربد. فعلاً، کارش این است که برود و همان درشکه و دارالشفاییش را رو به راه کند تا بعدش ببینیم که چه می‌شود!
 شیخ حسین که به طرف در باغ راه افتاد، حاجی زعفرانی خودش را به او رساند و گفت:
 - حاجی آقا! با این بوی گلاب که از سوی باغچه می‌آید، چه کنیم؟! اگر همینطور پیش برود، فردا همه‌ی شهر را فرا خواهد گرفت و
 شیخ حسین، پا سست کرد و گفت:
 - چاره اش آسان است. در مادرچاه مستراحت را بردار!
 همه خندیدند و بعد هم از همدیگر خداحافظی کردند و با فاصله‌های زمانی، یکی پس از دیگری، از در پشتی و در جلوی باغ خارج شدند تا نوبت رسید به دکترعلفی. غلام گاریچی او را تا دم درمشایعت کرد و به وقت خداحافظی گفت:
 - دکتر! من، فردا از دولت آباد می‌روم تا کی باز قسمت شود که دوباره، همدیگر را ببینیم. از این به بعد، دیگر لازم نیست که آن مبلغ ماهیانه را به حسن قهوه چیی بدهی. درشکه را که خریدی و دادی به یعقوب، آن مبلغ را می‌توانی به عنوان اجرت کارش به او بدهی. من و کوکب هم، یک روز از خجالتت در خواهیم آمد!
 و بعد، صورت همدیگر را بوسیدند و دکترعلفی، از در پشتی باغ بیرون زد و چند قدمی که رفت، ایستاد و به اطرافش نگاه کرد و چون مطمئن شد که کسی در آن طرف‌ها نیست، آنوقت بشکنی زد و جفتکی و خنده‌ای که در همان لحظه، در باغ باز شد و هیکل زنی به همراه خنده‌های ریز ریزی که شبیه به خنده‌های حاجیه بانو بود، از باغ بیرون آمد و خزید به درون تاریکی و به سرعت ناپدید شد. زانوه‌های دکترعلفی لرزیدند و او را کشاندند به روی زمین. دکتر نشست و به ماه کامل بالای سرش خیره شد و با خودش زمزمه کرد که:
 - الا یا ایها الساقی ادرکاسا و ناولها.....

باتوی مهر، بیدار است

مهربانو، درون کابوسی وحشتناک دست و پا می‌زد؛ کابوسی که در آن، حاجیه بانو روی خشت نشسته بود و از درد، فریاد می‌کشید و به خودش می‌پیچید و با چنگ و دندان، زمین و آسمان را می‌خراشید. دکترعلفی هم، جلوی حاجیه بانو، زانو زده بود و دست به میان ران‌های او برده بود و می‌گفت:
 - زور بزن! زور بزن! دارد می‌آید!
 به ناگهان، جانوری هزاردست و پا، آغشته به چرک و خون، از میان ران‌های حاجیه بانو، سر برآورد. دکترعلفی، جانور را گرفت و شکمش را پاره کرد و از درون آن، مرواریدی بیرون کشید که..... در همان لحظه، مهربانو از خواب پرید و دقایقی میان خواب و خیال و واقعیت، در نوسان بود که بوی گلاب به دماغش خورد. از جایش برخاست و کمی اینطرف و آنطرف را بو کشید تا فهمید که بوی گلاب از بیرون می‌آید. از اتاق بیرون آمد و خودش را رساند به جلوی تالار و ایستاد و نفس عمیقی کشید. بوی گلاب، همه‌ی باغ را پرساخته بود!
 - در این وقت شب، چه کسی دارد گلاب می‌گیرد؟!
 - دولت آباد و گلاب؟!

چشمش به ماه کامل بالای سرش افتاد. مرواریدی را به خاطر آورد که دکترعلفی، از شکم آن حیوان هزار دست و پا، بیرون کشیده بود:

- مثل مروارید یعقوب نبود؟!
 - مروارید یعقوب؟!
 - یعقوب سوار بر اسب! زیر درخت سیب! تفنگی هم برشانه‌اش داشت! یادت آمد؟!
 - می‌گویم نکند که وقتی خوابم برده بود، یعقوب آمده باشد و کوچه باغی‌اش را خوانده باشد و رفته باشد؟!
 سرشب، پشت سردکترعلفی، حاجیه بانو هم، چادربرسرکشیده بود و گفته بود: " سفره را جمع کن مادر، ظرف‌ها را بشوی، حال پدرت به سامان نیست، می‌روم به دنبالش، می‌ترسم که باز، کاردست خودش بدهد!" حاجیه بانو که از باغ خارج شده بود، مهربانو سفره را جمع کرده بود، ظرف‌ها را شسته بود و بعد هم رفته بود به اتاقش و پس از آنکه ساعتی خودش را به خواندن این کتاب و آن کتاب، مشغول کرده بود، یکدفعه به این فکر افتاده بود که اگر دکترعلفی و حاجیه بانو تا وقت کوچه باغی خواندن یعقوب، بازنگردند، این دفعه، به مجرد شنیدن صدای یعقوب، خودش را خواهد رساند به پشت در باغ و درست لحظه‌ای که یعقوب از جلوی در می‌گذرد، به سرعت از باغ بیرون خواهد پرید و به یعقوب خواهد گفت که.....
 - چه خواهم گفت؟!
 - این را خواهم گفت یا.....
 عاقبت، با دیوان حافظ فال گرفته بود و این شعر آمده بود:
 - دردم از یار است و درمان نیز هم
 دل فدای او شد و جان نیز هم
 این که می‌گویند آن خوشتر زحسن
 یار ما این دارد و آن نیز هم
 و خوشحال از آنکه شعری را که در فال آمده بود، از حفظ است، پیش خودش، شروع کرده بود به تکرار آن و تا دیروقت شب، به خیال دیدن یعقوب گوش هوش داده بود به صداهای بیرون باغ، اما خبری نشده بود و کم‌کم، چشم‌هایش سنگین شده بودند و خواب او را با خود برده بود و پرتابش کرده بود به درون آن کابوس حیوان هزار دست و پا و مرواریدی که.....
 میان خواب و بیداری و خیال و واقعیت، صدای باز و بسته شدن در باغ را شنید، اما تا آمد که از جایش برخیزد، حاجیه بانو وارد باغ شد و دوان دوان، فاصله درباغ را تا جلوی ساختمان، طی کرد و از پله‌ها هم بالا آمد و حالا، جلو مهربانو ایستاده بود و نفس نفس زنان داشت می‌پرسید که:
 - اینجا چه می‌کنی مادر جان؟! چرا نخوابیده‌ای؟!
 - خوابیده بودم، بیدار شدم و دیگر خوابم نبرد. چه اتفاقی افتاده است؟!
 - هیچ! هیچ!
 - پدرم کجا است؟! پیدایش کردید؟!
 حاجیه بانو، دست مهربانو را گرفت و در حالی که او را با عجله به طرف اتاق‌ها می‌برد، گفت:
 - برو به اتاق. برو بخواب مادر جان. فردا، برایت تعریف خواهم کرد. برو! زود!
 مهربانو که وارد اتاقش شد، با کنجکاوی، خودش را به پشت دری رساند که رابط میان اتاق او و اتاق حاجیه بانو بود. نشست پشت در و چشم گذاشت بر سوراخ کلید و دید که حاجیه بانو، با عجله وارد اتاق شد و چادرش را به گوشه‌ای انداخت و لباس بیرونی‌اش را از تن به در آورد و پیراهن خوابش را پوشید و بعد هم، دوان دوان، از اتاق خارج شد. مهربانو هم، خودش را به پشت پنجره‌ای رساند که به محوطه‌ی جلوی ساختمان باز می‌شد و به بیرون که نگاه کرد، درپرتوی مهتاب، حاجیه بانو را دید که دوان دوان رفت به طرف حوض و کفش‌های راحتی‌اش را به گوشه‌ای انداخت و نشست روی لبه‌ی حوض و پاهایش را گذاشت توی آب. مهربانو هم، از پنجره‌ی پشتی، خودش را رساند به زیر درخت سیب و از درون تاریکی چشم دوخت به حاجیه بانو که حالا، دست‌هایش را در بغل گرفته بود و خیره شده بود به ماه کامل. لحظاتی چنان گذشت تا صدای چرخش کلید آمد و بعد هم صدای قژ قژ در. آنوقت، دکترعلفی وارد باغ شد و آمد و آمد تا رسید به پله‌های جلوی ساختمان. می‌خواست به بالا برود که صدای ریز ریز خنده‌ای را شنید. رو به سوی صدا که برگرداند، چشمش افتاد به شبخی که کنار حوض چمباتمه زده بود:
 - این دیگر چیست؟!
 دکترعلفی، چندبار پلک‌هایش را برهم زد که واقع را از خیال باز شناسد. صدای حاجیه بانو از سوی حوض آمد که می‌گفت:
 - آمدی فرشاد؟
 با احتیاط قدمی به سوی حوض برداشت و گفت:
 - تو هستی بانو! آنجا چه می‌کنی؟!
 - نشسته‌ام.
 - نشسته‌ای؟!
 - نمی‌بینی که نشسته‌ام اینجا و پاهایم را کرده‌ام توی آب؟!
 - می‌بینم!

- پس دیگر چرا می‌پرسی؟! دکترعلفی، مانده بود که چه جوابی بدهد؟! بماند؟! برو؟! ببرد توی حوض؟! بدود دور باغ و فریاد بزند؟! گریه کند! یا بخندد و بشکن و جفتک بزند و یا برود و آرام کنار بانو بنشیند و از او بپرسد که چه بپرسد؟! بگوید؟! چه بگوید؟! دیگر چه پرسشی؟! دیگر چه پاسخی؟! داشت خنده‌های ریز ریز آن شب جلوی باغ حاجی زعفرانی را به خاطر می‌آورد که حاجیه بانو گفت:

- خاکش کردید فرشاد؟

- خاکش کردیم؟! چه چیز را خاکش کردیم؟

حاجیه بانو، چانه‌اش را گذاشت روی کنده ی زانوهایش و ریز ریز خندید و گفت:

- پیرمرد را می‌گویم. سرالاسرار را. دیدی که به چه راحتی، دستش را گذاشت زیر سرش و گفت: ما رفتیم؟! منظور چیست؟

- آه! از این بوی گلاب! این بوی گلاب! می‌بینی؟! همه جا را پرکرده است. مادرچاه مستراح حاجی زعفرانی که به جای خودش، حتی اگر همه ی شهر، در مادرچاه مستراح شان را بردارند، بازهم حریف این بوی گلاب نخواهند شد!

دکترعلفی، معلق مانده بود میان آسمان و زمین. دست و پا می‌زد تا شاید که خودش را به جایی وصل کند. اما، جایی نبود و تا بی نهایت، خلئی بود بی رنگ و دل بهم زن. پیش از آنکه باز آن سرگیجه ی کذائی به سراغش بیاید و نقش زمینش کند، باید کاری می‌کرد. پس، نشست روی لبه ی حوض، کنار حاجیه بانو و مشتی آب بر صورت خودش پاشاند و گفت:

- به سرت زده است بانو؟! از کدام پیرمرد حرف می‌زنی؟! کدام سرالاسرار؟

- به سرم زده است. خواب دیده ام. عکس آن عقاب دوسر را هم چسبانده بودند روی دیوار. کبیر دولت آبادی هم آنجا بود. با آن کلاه پوستی و عینک ته استکانی‌اش. حضرت خضر هم آمد که برای تو، قابل رؤیت نبود!

دکترعلفی، پاهایش را گذاشت درون آب حوض و گفت:

- پس من هم توی خوابت بودم؟! - آری. بودی. برای همین هم وقتی که از خواب بیدار شدم، دیگر نتوانستم بخوابم. آمدم و اینجا نشستم و منتظر شدم که بیایی.

دکترعلفی، دوباره مشتی آب بر صورت خودش پاشاند و گفت:

- خیر باشد! تعریف کن. خوابت را از اول تعریف کن. از اولش!

حاجیه بانو، همچنانکه به ماه کامل، خیره مانده بود، ادامه داد:

- اولش، مثل سر شب بود که بعد از شام، از جای برخاستی و گفתי که عقاب دوسر، می‌رود که پرواز کند. بعدش، دیدم که جلوی خانه ی شیخ حسین قنات آبادی هستی. بعدش بود که حسن قهوه چی، پیدایش شد و به تو گفت که شیخ حسین او را به دنبال تو فرستاده است که ببرت پیشش. بعد هم دیدم که با حسن قهوه چی، جلوی باغ حاجی زعفرانی هستید و

حاجیه بانو، از خوابی که دیده بود می‌گفت و با هرگفتنی، پرده از ناگفتنی‌های دکترعلفی را به کناری می‌زد و عکس العمل دکترعلفی، فقط آن شده بود که پشت سر هم، آب بر صورت خودش بپاشاند و پاهایش را بیشتر و بیشتر در آب فروبرد و کم کم، بدون آنکه خودش متوجه شده باشد تا کمر در آب فرو رفته بود که وقتی حاجیه بانو، لب از سخن فروبست و سر به سوی دکترعلفی برگرداند، از دیدن او در چنان حالتی به خنده افتاد و گفت:

- چرا مثل بچه‌ها، توی حوض نشسته ای؟

دکترعلفی، به خود آمد و با تعجب به اطرافش نگاه کرد و بعد از آن، خیره شد به انعکاس نور ماه در چشم‌های حاجیه بانو که حالا روی لبه ی حوض ایستاده بود و با مهرمادرانه‌ای دستش را به سوی او دراز کرده بود و می‌گفت:

- چه شده است؟! چرا اینطوری به من نگاه می‌کنی؟! دستت را بده به من، بیا بالا!

دکترعلفی، با قهر کودکانه ای، خودش را پس کشاند گفت:

- نه. جایم خوب است.

- سرما می‌خوری فرشاد! بیا بالا!

- بگذار بخورم.

- سینه پهلوی می‌کنی، ها؟

- بگذار بکنم!

حاجیه بانو راه افتاد به سوی ساختمان و گفت:

- باشد! خودت می‌دانی! من رفتم!

دکترعلفی، خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- بانو!

حاجیه بانو، ایستاد و سر به سوی او برگرداند و گفت:

- چه می‌گوئی؟!

- صبرکن! می‌آیم!

- خوب، بیا!

دکترعلفی، اراده کرد که برود، اما نتوانست. ضعف بر او چیره شد و نشست روی لبه ی حوض و گفت:

- نمی‌توانم راه بروم!

حاجیه بانو، ریز ریز خندید و گفت:

- عقاب دوسر که راه نمی‌رود! پرواز می‌کند. پرواز کن فرشاد. پرواز!

دکترعلفی، ملتمسانه نالید و گفت:

- دستم نینداز بانو. راست می‌گویم. نمی‌توانم. پاهایم به اختیارت نیستند!

- پاهایت به اختیارت نیستند؟! باله‌ایت که هستند! نکند می‌خواهی بگوئی که دیگر، عقاب دوسری در کار نیست؟!!

دکترعلفی، جواب نداد. صورتش را از حاجیه بانو برگرداند و به ماه کامل بالای سرش خیره شد. حاجیه بانو، پس از لحظه‌ای که او را از زیر نظرگذراند، آمد به طرفش و کنارش زانو زد و گفت:

- باشد. کمکت می‌کنم، اما به یک شرط!

- چه شرطی؟!!

- شرطش این است که به من بگوئی، از سر شب کجا رفته بودی؟!!

- با کالبد مثالی ام به سفر رفته بودم.

- از سفرت برایم تعریف کن.

- دیگر چه مانده است که بخواهم برایت تعریف کنم؟! همه‌اش را که خودت در خوابت دیده ای!

حاجیه بانو، به چشم‌های دکترعلفی خیره شد و گفت:

- باز هم دروغ؟!!

- اگر خواب‌های تو، دروغی اند، پس سفرهای من هم با کالبد مثالی ام دروغی‌ای اند!

حاجیه بانو، سر به زیر انداخت و گفت:

- اگر من امشب به تو بگویم که تا به حال، همه‌اش را دروغ گفته ام و هیچوقت، خوابی در کار نبوده است چه؟!!

دکترعلفی هم سر به زیر انداخت و گفت:

- آنوقت، من هم به تو می‌گویم که همه ی سفرهای من با کالبد مثالی ام، دروغی بیش نبوده اند!

سر به سوی هم برگردانند. نگاهشان درهم گره خورد. لبخندی برلبان و بغضی درگلویشان نشست. همدیگر را در آغوش گرفتند. بغضشان ترکید. سر برشانه ی یکدیگر گذاشتند وهای‌های گریه کردند و پس از لحظاتی، حاجیه بانو گفت:

- آه! سبک شدم. چه باری برشانه ام بود!

- من هم سبک شدم. سبک!

- اما، هنوز چیزی در درونم هست که می‌خواهم از تو بپرسم!

- بپرس.

- سرالاسرار، قبل از آنکه سر بر زمین بگذارد و تمام کند، در گوش تو چه گفت؟

- همان چیزی را گفت که شیخ علی در شب واقعه ی قنات، در جواب نامه ی تو، نوشته بود و تو، به من نگفتی!

- همان چیزی که مثل هیچ چیز نبود؟!!

- آری. همان چیزی که مثل هیچ چیز نبود!

سکوت

بعد از "سکوت"، از جایشان برخاستند و دست در دست همدیگر، در حالی که شعر "ای لولیان، ای لولیان، یک لولی ای، دیوانه شد" را با هم، زمزمه می‌کردند، رقص کنان، به سوی ساختمان رفتند و وارد اتاق که شدند، حاجیه بانو رفت به اتاق دیگر برای آوردن لباس‌های خشک و دکترعلفی، در همان حال که مشغول درآوردن لباس‌های خیس خودش بود، کشیده شد به سوی پنجره. آن را باز کرد و خیره ماند به ماه کامل. حاجیه بانو وارد اتاق شد و رفت به سوی دکترعلفی و پشت سر او ایستاد و گفت:

- داری به کجا نگاه می‌کنی؟

- به عقاب دوسر. نمی‌بینی‌اش. آنجا است.

- تو می‌بینی‌اش؟

- آری. رفته است و نشسته است توی ماه کامل.

حاجیه بانو، دست‌هایش را از پشت، گذاشت روی شانه‌های دکترعلفی و بعد، روی پنجه ی پاهایش ایستاد و خودش را بالا کشید تا عقاب دوسر را، درون ماه کامل ببیند و چون دید، گفت:

- آه! راست می‌گوئی. آنجا چه می‌کند؟! چقدر پیر شده است!

- کی جوان بوده است. کی؟

حاجیه بانو جواب نداد و آهسته، دست‌هایش را از روی شانه‌های دکترعلفی، به پائین سراند و بعد آنها را برد جلو و حلقه کرد دور کمر دکترعلفی و زمزمه کنان، در گوشش، گفت:

- آه! فرشاد. یکهو، به یاد شب عروسی مان افتادم. یادت می‌آید که چطور جیغ کشیدم و پس افتادم؟! دکترعلفی، همچنان که به ماه کامل خیره شده بود، گفت:

- سرالاسرارمان هم که رفت.

حاجیه بانو، بیشتر خود را به او فشرد و گفت:

- و حالا، بعد از عمری می‌توانیم با خیال راحت، شب‌ها را تا به صبح در کنار هم بخوابیم. بیا! بیا که فردا صبح زود، اژدری می‌آید به دنبال که بیرتت به جلال آباد!

دکترعلفی، چرخید به سوی حاجیه بانو و دست‌هایش را دور کمر او حلقه کرد و در چشم‌هایش خیره شد و گفت:

- من هم، چیزی توی دلم مانده است که می‌خواهم از تو بپرسم.

- بپرس.

- آیا هنوز هم، مشتعل عشق شیخ علی هستی؟!

- من، مشتعل عشق "علی" بودم، نه "شیخ علی"!

دکترعلفی، ریز ریز خندید و گفت:

- اگر هم به نام "علی" بود، اما آخرش، شد به کام "شیخ علی"!

حاجیه بانو، اخم کرد و گفت:

- در آن میان، خود تو هم، بی تقصیر نبودی فرشاد! بودی؟!

- من، هرچه کردم، به مصلحت "ما" کردم.

- آن، چه مصلحتی بود که آخرش، سراز زیرعبای شیخ حسین درآورد؟! آن هم توی باغ حاجی زعفرانی! ریش سفیدهای عارفی را هم دیدی که در آنجا، سیل در سیل، نشسته بودند. بعدش هم، معلوم شد که نخ سرالاسرارمان هم، در دست شیخ حسین بوده است! می‌بینی؟! اگرچه، خود تو هم، هرچه کردی، با نام "ما" کردی، اما عاقبتش به کام چه کسی شد؟! به کام شیخ حسین!

صدای یعقوب از دل شب آمد که می‌خواند:

- غم عشقت، بیابون پرورم کرد
 هوای بخت، بی بال و پرم کرد
 به مو گفתי، صیوری کن، صیوری
 صیوری طرفه خاکی بر سرم کرد
 حاجیه بانو، زد زیر خنده. دکترعلفی گفت:

- به چه می‌خندی؟!

- یکدفعه به یاد چهار قولها افتادم!

- چرا؟!

- هیچ! هیچ! هیچ! هیچ!.....

حاجیه بانو، هیچ و هیچ می‌کرد و می‌خندید و غش غش خنده‌اش اوج گرفت و دکترعلفی، او را به آغوش کشاند و همچنان که به خودش می‌فشرد و سر و صورت و گردنش را می‌بوسید، زیر گوشش زمزمه می‌کرد و می‌گفت:

- آرام باش!..... نازیم!..... بانوجان!..... آرام!..... آرام!..... مهربانو بیدار می‌شودها؟!

اما، مهربانو بیدار بود و زانو زده بود پشت در و چشم دوخته بود به سوراخ کلیدی که از درون آن، هم می‌توانست، هم آنها را ببیند و هم صدایشان را بشنود!.....

جهان را مهربان می‌خواهید؟! بسپاریدش به دست باتوان مهر!

مهربانو، سوراخ کلید را از سال‌ها پیش کشف کرده بود و از طریق همان سوراخ کلید بود که فهمیده بود، دکترعلفی و حاجیه بانو، پدر و مادر واقعی او نیستند، بلکه پدر و مادر واقعی او، عارفی‌هایی بوده‌اند که به دلیل چون و چرا کردن‌هایشان، سرشان را بر باد داده بودند. بعدها، همان سوراخ کلید به او نشان داده بود که دکترعلفی، حاجیه بانو، شیخ علی، صولت، اژدری و..... حتی، چهار قولها، همانی نیستند که در بیرون می‌نمایند و در طول همه‌ی آن سال‌ها، هرچه بیشتر، چشم بر سوراخ کلید گذاشته بود، رازهای بیشتری براو آشکار شده بود تا رسیده بود به امشب که از لحظه‌ی ورود حاجیه بانو به باغ - و بعد هم دکترعلفی - ، سایه به سایه شان رفته بود و گوش تیز کرده بود برگفتار و رفتارشان تا..... سرانجام، آمده بودند به اتاق و مهربانو هم، فوراً خودش را رسانده بود به اتاقش و پشت در، زانو زده بود و چشم بر سوراخ کلید گذاشته بود که در همان لحظه، صدای کوچه باغی خواندن یعقوب، او را کشانده بود به سوی پنجره‌ی اتاق، تا..... باز، مثل همیشه، پیشانی بر شیشه بگذارد و گوش هوش بسپارد به صدای معشوق که برایش بخواند، غم عشقت، بیابون پرورم کرد، هوای بخت.....

صدای ریز ریز خنده‌ی حاجیه بانو و بعد هم، صدای هین و هین دکترعلفی، او را، دوباره کشاند به سوی سوراخ کلید، چشم که بر سوراخ گذاشت، حاجیه بانو و دکترعلفی را دید که لخت و عور، وسط اتاق، روی زمین برهم پیچیده‌اند، از دیدن آن منظره، لبخندی بر لب‌هایش نشست و فکری در مغزش جرقه زد. فوراً، چشم از سوراخ کلید برداشت و چادر و کفش‌هایش را زیر بغل زد و به سرعت، از پنجره، بیرون زد و خودش را رساند به حیاط و بعد هم پشت در باغ، ایستاد و نفسی تازه کرد و کفش‌هایش را پوشید و چادرش را بر سر کرد و در همان حال که از باغ بیرون می‌آمد، با خودش اندیشید که اگر به سرعت خودش را برساند به خرابه‌ی رو به رو، در آن صورت می‌تواند یعقوب را سر پیچ کوچه‌ی بعدی غافلگیر

کند و..... همان هم شد. پای که از خرابه بیرون گذاشت، یعقوب، سر پیچ کوچه، ظاهر شد. مهربانو، فوراً پرید به سوی او و چهره در چهره او ایستاد و لب باز کرد تا شعری را که سرشب به خاطر سپرده بود، برای یعقوب بخواند، اما ناگهان، حافظه‌اش خالی شد و آنچه بر زبانش آمد، تنها نام یعقوب بود: یعقوب!

یعقوب، وحشت زده، عقب عقب رفت و تکیه داد به دیوار پشت سرش و لحظه‌ای به مهربانو خیره شد و بسم الله بسم الله گویان، روی زانوهایش نشست و بعد هم دراز به دراز افتاد کنار دیوار. مهربانو، خودش را به او رساند و بالای سرش نشست و گفت:

یعقوب! یعقوب! من هستم. مهربانو!
در همان لحظه، نور ماشینی محل تقاطع آن کوچه و کوچه‌ی دیگر را روشن کرد. مهربانو، فوراً، شانه‌های یعقوب را گرفت و او را، کشان کشان، برد به درون خرابه و چادرش را روی زمین، پهن کرد و یعقوب را غلتاند به روی چادر و صبر کرد تا ماشین بیاید و بگذرد و بعد، کنار یعقوب زانو زد و چندبار، پشت سر هم، سرو پیشانی و گونه‌های یعقوب را بوسید و گفت:

یعقوب! من هستم! مهربانو!
و چون بازهم از یعقوب صدائی در نیامد، لب‌هایش را روی لب‌های او گذاشت و آنقدر آن‌ها را مکید تا یعقوب بدون آنکه چشم‌هایش را باز کند، دو باره، شروع کرد به گفتن بسم الله که مهربانو، خنده‌اش گرفت و لب‌هایش را از روی لب‌های یعقوب کنارکشید و آنها را برد، درگوش او و آهسته گفت:
هی! چرا اینقدر بسم الله بسم الله می‌کنی؟! مگر از ما بهتران دیده‌ای؟! چشم‌هایت را بازکن! من هستم! مهربانو!

یعقوب، چشم‌هایش را بازکرد و دو باره، به سرعت بست و گفت:
قل اعوذ برب الناس..... من شرالوسواس الخناس..... من الجنة والناس.

مهربانو، زد زیرخنده و گفت:
چرا سوره‌ی قرآن را غلط می‌خوانی؟! تازه، کدام جن؟! پاشو! چشم‌هایت را بازکن. بین که نه دم دارم و نه سم! من مهربانو هستم یعقوب!
یعقوب، چشم بازکرد و نشست و مهربانو هم برخاست و پشت به یعقوب ایستاد و دامن پیراهنش را بالا زد و گفت:

بین! دم که ندارم!
بعد، پاهایش را از کفش بیرون آورد و یکی پس از دیگری، رو به یعقوب گرفت و گفت:
نگاه کن! اینهم از پاهایم! می‌بینی که سم هم ندارم!
یعقوب، نگاهی به مهربانو و نگاهی به اطراف و نگاهی به آسمان انداخت و بعد، خودش را جمع و جور کرد و سرش را پائین انداخت و گفت:

سلام مهربانو خانم! حال شما چطور است؟!
مهربانو، خندید و دستش را برد زیرچانه‌ی یعقوب و صورت او را بالا آورد و گفت:
ای شیطون! نمی‌دانستم که از آن سال‌ها تا حالا، اینقدر خجالتی شده‌ای؟!
در همان لحظه، سر و صداهائی از سوی باغ به گوش رسید. مهربانو، از جایش برخاست و با عجله راه افتاد و گفت:

من، دیگر باید بروم! فرداشب، وقت آوازخواندن، بیا از جلوی باغ رد بشو. اگر، من پشت در بودم که در را برایت باز می‌کنم و می‌آیی توی باغ. اگرهم نبودم، باز شب بعدش بیا. حالا خدا حافظ.
یعقوب، گیج و منگ به مهربانو خیره شده بود. مهربانو پرید به سوی او و چندبار، سر و صورت او را بوسید و بعد هم بوسه‌ی محکمی از لب‌هایش و گفت:
فردا شب! فردا شب یادت نرود!

مهربانو، به سرعت، از خرابه بیرون زد. پیچ اولین کوچه را که پشت سر گذاشت و می‌خواست پیچد به سمت باغ، چشمش به ماشین خسرو اژدری افتاد که جلوی در باغ ایستاده است. خودش را کشاند به زیر طاق خانه‌ای و از گوشه‌ی دیوار، سرک کشید به سوی باغ. اژدری را دید که به ماشین تکیه داده است و دارد سیگار می‌کشد. در همان لحظه، در باغ باز شد و اول، پیرمردی عینکی با کلاه‌ی پوستی از باغ بیرون آمد و پس از او، دکتر علفی و حاجیه بانو، سه نفری رفتند به سوی ماشین اژدری و سوار شدند و پس از آنها، اژدری هم سوار شد و ماشین، به راه افتاد و دور شد. مهربانو، راه افتاد به سوی باغ. در باز بود. با خودش اندیشید که:
در باغ را چرا باز گذاشته‌اند؟! آیا حاجیه بانو و دکتر علفی، متوجه غیبت او شده‌اند؟! چرا اژدری، این وقت شب آمده بود به در باغ؟! آن پیرمرد عینکی چه کسی بود؟! با ماشین به کجا رفتند؟! چرا

.....

مهربانو خانم! خبری شده است؟!
مهربانو، به خود آمد و یعقوب را دید که در رو به رویش ایستاده است و به او خیره شده است. قدمی به سوی یعقوب برداشت و گفت:
بعله که خبری شده است!
چه خبری؟!
با لبخندی بربل، دست یعقوب را گرفت و گفت:

بیا. بیا برویم به باغ تا به تو بگویم!

یعقوب، خودش را پس کشید و گفت:

توی باغ؟! نه!

چرا؟!!

چون، گناه دارد!

مهربانو، دست در گردن یعقوب انداخت و گفت:

ای شیطون!

بعد هم، در باغ را بازکرد و یعقوب را کشاند به درون و در را پشت سرخودشان بست. صبح آن شب، درون بوی " گه و گلاب" ای که همه‌ی شهر را فراگرفته بود، " باغ " درآتش می‌سوخت و این خبر، میان مردم، دهان به دهان می‌گشت که: بلوا، بلوای " الم"ی‌هاها بوده است. هفتاد هزار پیرو داشته‌اند که هفت هزار نفرشان را تا به حال گرفته‌اند. از آن هفت هزار نفر، هفتاد نفرشان، دولت آبادی بوده‌اند و..... بعد، از میان آن هفتاد نفر، کسانی را که می‌شناختند، نام می‌بردند:

شیخ حسین دولت آبادی.

حاجی زعفرانی.

دکترعلفی و عیالش حاجیه بانو.

حسن قهوه چی.

غلام گاریچی و عیالش کوکب و دخترش سکینه.

سکینه؟! او که هنوز، نه سالش هم نشده بود!..... یعقوب چه؟!!

می‌گویند که با مهربانو، دختر دکترعلفی، فرار کرده‌اند. دیده اندشان که می‌رفته‌اند به سوی عشق

آباد.

- کدام عشق آباد؟!!

کدام عشق آبادش را، دیگر نمی‌دانم!

پایان

سیروس "قاسم" سیف

cseif@barzach.demon.nl

توضیح:

خوانندگانی که تمایل به خواندن قسمت‌های قبل " کدام عشق آباد" دارند، می‌توانند به قسمت آرشیو ایران امروز (مقالات همکاران- سیروس "قاسم" سیف) مراجعه فرمایند.

<http://www.iran-emrooz.de/archiv/seif/seifciru.html>

" کدام عشق آباد"، کتاب اول از مجموعه‌ای سه جلدی است بنام " برزخ" . کتاب دوم، " هفت شهر عشق" نام دارد و کتاب سوم، " به وطنم بازخواهم گشت". "کدام عشق آباد" در سال ۱۳۷۷ در "پاریس. انتشارات خاوان" به چاپ رسیده است.

سیروس "قاسم" سیف، فارغ التحصیل تئاتر است و از سال ۱۳۵۲ - ۱۳۶۷ در تئاتر، تلویزیون و سینما، به عنوان " بازیگر، نویسنده و کارگردان"، فعالیت داشته است. از سال ۱۳۶۷ در هلند زندگی می‌کند. عضو کانون نویسندگان و سناریونویسان هلند است و به تدریس تئاتر اشتغال دارد. یکی از نمایشنامه‌های او، بنام " آلمان‌شهر" به زبان هلندی ترجمه و چاپ شده است و با کارگردانی خود او به روی صحنه رفته است و یکی از رمان‌های او بنام " آوارگان خوابگرد" به هلندی ترجمه شده است و در دست انتشار است.

کارهای دیگری که تا کنون از این نویسنده منتشر شده اند، عبارتند از:

شعر و مقاله و داستان، در نشریاتی چون : (فاخته. هلند). (برسی کتاب. آمریکا). (آفتاب. نوروز). (کار. آلمان). (پژواک . هلند). (آرش. پاریس). (شهروند. کانادا). (پویشگران. آمریکا). (نیمروز. لندن). (نقطه. آمریکا). (نمایش. آلمان).

مجموعه قصه‌ی " تابستان شاد" (انتشارات آرش. سوئد. ۱۹۹۴).

مجموعه‌ی " سه نمایش" (انتشارات خاوران. پاریس. ۱۹۹۷).

نمایشنامه‌ی " نوعی زن. نوعی مرد. نوعی کابوس" (انتشارات نقطه. آمریکا. ۱۹۹۵).

رمان " آوارگان خوابگرد" (انتشارات خاوران. پاریس. ۱۹۹۸).

رمان " آوارگان خوابگرد" با همت (انتشارات یوشیچ - آگاه) در ایران تجدید چاپ شده است .